

وقتی مامان خواب بود

اما علی بلندتر گریه کرد. زهرا علی را سر جایش گذاشت. علی باز هم گریه می‌کرد. زهرا که تحمل دیدن صورت پر از اشک علی را نداشت و نمی‌دانست چه کار کند، دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت. چند لحظه‌ای گذشت، اما صدای علی نیامد، زهرا یواشکی و از لابه لای انگشتانش به علی نگاه کرد. علی زد زیر خنده. زهرا هم خندید و دست‌هایش را برداشت و گفت: دالی!

زهرا به بازی با علی ادامه داد. علی خندید. زهرا هم خندید، کنار علی دراز کشید و توی گوشش لالایی خواند. مامان یک دفعه از خواب بیدار شد. صدا زد: «زهرا جان کجایی؟»

بلند شد و به اتاق رفت. زهرا را دید که کنار علی خوابش برده بود.

مامان گفت: «چقدر خسته شدم». زهرا یک گل قرمز توی باغچه‌ی نقاشی‌اش کشید. مامان سرش را روی بالش گذاشت و گفت: «زهرا جان من کمی استراحت می‌کنم حواست به برادرت باشه. اگه بیدار شد، منو صدا کن» زهرا گفت: «چشم» و یک خورشید طلایی توی آسمان نقاشی‌اش کشید.

مامان خیلی زود خوابش برد. زهرا می‌خواست یک درخت سبز هم بکشد که صدای گریه‌ی علی را شنید. سریع به طرف اتاق دوید. علی را بغل کرد و گفت: «جانم... جانم، داداشی».

علی چند لحظه‌ای ساکت شد و به صورت زهرا نگاه کرد، اما دوباره چشمانش پر از اشک شد.

زهرا بالش را روی پاهای کوچکیش گذاشت و علی را روی آن گذاشت. آرام گفت: «بخواب داداشی»

مامان خسته است.

